

## داغداران

با خسرو در دانشکده فنی همکلاس بودم. در چشمان میثی زیرکسارش، شطنت و شور دوشادوش موج می زد. لبخند، کنجکاوی، عطش دانستن، زیر پرسش بردن همه چیز و همه کس و هوشیاری مدام، سخت کوشی و خستگی ناپذیری، بخش های جدائی ناپذیر وجودش بود.

من در کوی دانشگاه سکونت داشتم ولی او در خانه پدریش در نازی آباد زندگی می کرد. اکثرن باهم بودیم. یا من به خانه آنها می رفتم و یا او از لای نرده های غربی کوی دانشگاه که آنرا برای عبور و مرور کسانی که کارت سکونت کوی نداشتند، کمی باز تر کرده بودیم، پیش من می آمد. باهم کوه و شنا می رفتیم. باهم درس می خواندیم. با هم کتاب می خواندیم. پس از بسته شدن دانشگاه، دوران انقلاب فرهنگی، تمام-وقت به کار سیاسی رو آوردیم.

سال ۱۳۶۳ از هم جداشدیم. او دستگیر شد و من مخفی شدم و سپس به مهاجرت آمدم. سال ها از هم بی خبر بودیم. تا اینکه یک روز اسمش را در روزنامه ها، در سیاهه اعدام شدگان ۱۳۶۷ دیدم.

خیلی به خسرو فکر می کردم. خاطرات فراوان من با او همیشه با من بود:

ترم اول و دوم دانشکده در تمام کلاس های درس شرکت می کردیم. خودمان را برای امتحان ترمودینامیک آماده می کنیم. چای درست می کنیم و با ارده و خرما می که بچه های جهرم آوردند، عسلی که بچه های اردبیل آوردند و پرتقال، خامه، و سرشیری که من و دوستم از شمال آوردیم، مهمانی صمیمی و جمع و جوری ترتیب دادیم. خسرو از بیاتیلار آذربایجانی برایمان تعریف می کند. برای هر بیاتی که برایمان می خواند، من یک دوبیتی مازندرانی نزدیک به آن مضمون برایش می خوانم. خسرو می خواند:

زمانا آی زمانا  
اوشوم گلگیر کمانا  
ایشکلر آریا پیئر  
آتلا حسرت سامانا

در جوابش می گویم:

انده داروآش هدامه شه گلاره  
اسا که بورده شیر دکفه مه پلاره  
دار چله چو بورده مه قواره  
خور بموئه ورگ بزو ته گلاره

پس از ترم دوم دیگر کمتر در کلاس های درس شرکت می کردیم و تلاش در جهت خودسازی بود. وقتان بیشتر به کوهنوردی، ژیمناستیک، شنا، کار در فعالیت های فوق برنامه، خواندن اعلامیه ها و جزوه های دور آملی تئاتر و مطالعه کتاب های اجتماعی و سیاسی کتابخانه دانشجویی می گذشت. دیگر چون گذشته بحث مان حول قانون آووکادرو، قانون کرامر، تئوری طیفی، نسبیت عام و خاص و ... دور نمی زد. بحث مان حول مرحله رشد سرمایه داری در ایران، علل شکست جنبش کارگری در سالهای ۱۳۳۰، کمون پاریس، قانون ارزش اضافی، نظریه تکامل داروین، جنبش زنان در ایران، دموکراسی، حقوق بشر و ... دور می زد. اما یک کلاس درس بود که با شوق و ذوق در آن شرکت می کردیم. آن کلاس انگلیسی «سوزان مک کینون» معلم امریکائی ما بود. خسرو همیشه می گفت انگلیسی پنجره ای است به سوی دنیا. ما با این زبان می توانیم با مردم سراسر جهان گفتگو کنیم.

چند روزی باهم جر و بحث داریم. من دست کشیدن از درس را زیر علامت سوال می برم. می گویم هزاران نفر آرزوی خواندن رشته ای را که ما قبول شدیم را دارند. اما، ما این جا را اشغال کردیم ولی از این همه امکانات استفاده در خور نمی کنیم. اینهمه استادان فارغ التحصیل از بهترین دانشگاه های دنیا، آزمایشگاه های مدرن و مجهز، کوی دانشگاه، ثبت نام مجانی، غذای ارزان، ... ما نه دانشجو هستیم نه سیاستمدار. اگر می خواهیم کار سیاسی کنیم پس ترک تحصیل کنیم و این جا برای دیگران باز کنیم. اگر می خواهیم درس بخوانیم، درس را باید جدی بگیریم. پس از چند روز جر و بحث به این نتیجه می رسیم که فعالیت سیاسی تا پیروزی انقلاب. فرمای پیروزی انقلاب ما سیاست را کنار می گذاریم و درس و تحقیق را با تمام وجود شروع می کنیم.

خودمان را برای امتحان جبر خطی آماده می کنیم. هوا بهاری و دلپذیر است. پنجره اتاق دانشجویی من در کوی دانشگاه امیرآباد شمالی باز است و «شهرزاد» ریمسکی کورساکوف از ضبط صوت، فضا اتاق

را پر می کند. خسرو با لبخند مسری همیشگی اش، جزوه در دست وارد اتاق می شود. می گوید امروز بچه ها این م. ه. شفیعیه را رمز گشائی کردند. این جور که ما فکر می کردیم م. ه. کوتاه شده محمد هادی نیست. م. ه. کوتاه شده "من ه می دهم هر چه شما بخوانید" است. پس دیگه اون مزقون بلندترش کن تا دمی این جبر خطی را فراموش کنیم.

\*\*\*\*\*

یکی از شبهای دراز و تاریک دی ماه، تنها و دل‌تنگ در خانه نشسته ام. بی قرارم. تمرکز ندارم. هیچ چیزی جلب نمی کند. تلفن زنگ می زند. خواهر خسرو است. می گوید: "پدرم از ایران به دیدار ما آمده. شماره تو رو از پدرت گرفت. می خاد تو رو ببینه." در جا آدرس آنها می گیرم و راهی می شوم.

سه تا چهار ساعتی که در راه هستم، مروری است بر خاطرات من با خسرو: در برنامه بهاری زردکوه با خسرو روی چمنی کنار چشمه، کشتی می گیرم. در پایان کشتی مساویمان، زیر گوشم می گوید: "بد شمالی نزدیک بود پیش منیره پشتم را به خاک بیاری." کوله سنگین سیمان و ماسه پناهگاه تخت فریدون را روی یال های دماوند به دوش می کشیم و راجع به آخرین کتابی که باهم خواندیم، «مفهوم انجیل ها»، بحث می کنیم. آن شب تا دیروقت نشنیدیم و جزوه ای را تکثیر کردیم. صبح خسرو آن را دور آملی تئاتر پخش کرد. بعد از صبحانه وقتی برگشتیم جزوه دور آملی تئاتر نبود. خیلی دموق شدیم. خسرو می گوید: این کار خودی هاست. وگرنه مستخدم ها پس از دو سه کتکی که خوردند دیگر جرئت نمی کنند جزوه ها رو دست بزنند.

من و خسرو شنایمان خوب نیست. فوق برنامه دانشکده هفته دو ساعت استخر امجدیه را برای دانشجویان دانشکده فنی می گیرد. خسرو با چشمانش حرکات موزون و توانمند دست ها و پاهای مربی شنای ما محمد حسن را می بلعد. پس از سه چهار هفته بر آب کاملن مسلط است. خسرو شیفته موسیقی خلق های ایران است. موسیقی سراسر ایران از طریق دانشجویان به دانشکده فنی آمده است: کردی، لری، بلوچی، قشقائی، عربی، مازندرانی، گیلکی، ترکی، تالشی، ترکمنی، بختیاری، ارمنی. . . . بچه هائی که به کوه می روند این ترانه ها را مرتب زمزمه می کنند. خسرو نیز این ترانه ها را مدام زیر لب دارد. اما «نازلی یارم» کوراو غلو بیشتر تکرار می کند. سر به سرش می گذارم می گویم تو پارتی بازی می کنی نازلی یارم را بیشتر از ترانه های دیگر تکرار می کنی. من هفته های اخیر سه بار نازلی یارم شنیدم ولی فقط یک بار «گل پامچال» و یک بار «هالوی گندم خره». خسرو جدی می گیرد و می گوید: من همه خلق های ایران را بی نهایت دوست دارم. میدونی که همین چند روز پیش در حساب جامعه خواندیم که بی نهایت ها رو نمی شه مقایسه کرد. تازه، تو همیشه همراه من نیستی. من همه ترانه های همه خلق ها را بدون جانبداری می خوانم.

فوق برنامه کوی دانشگاه کلاس سنتور می گذارد. من و خسرو با شوق تمام ثبت نام می کنیم. خسرو سریع نت خوانی و نت نویسی یاد می گیرد. در مدت چهار ماه، مضراب های جفت، ضد ضرب، چنگ، دو لا چنگ، میزان های ترکیبی، مضراب های ریز چهار تایی، هشتایی و شانزده تایی را یاد می گیرد. از ذوق پر می گیرد. می گوید: آقا این موسیقی عجب عالمی دارد. آفرینش عجب دنیائی است. و چندین بار با همان لحن آهنگ اپرای کوراو غلو می خواند: ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما.

خاطرات را پایانی نیست. سرانجام به خانه خواهر خسرو می رسم. با دیدن پدر خسرو بهت زده می شوم. این ده سالی که او را ندیدم چقدر پیر و شکسته شد؟ با تو چه کردند پدر؟ کجاست آن شانه های ستبر تو؟ آن دستان ورزیده تو؟ آن لبان همیشه پر خنده ات؟ همدیگر را در آغوش می کشیم. بغض مجال گفتار نمی دهد. می گریم و می بوسمش. می گرید و می بوسدم. پس از سیر گریه کردن می گویم: "من فدای داغ دل تو بشم." شانه هایش هنوز از هق هق گریه می لرزد. صورتش را می بوسم. پیشانیش را می بوسم. دستانش را می بوسم.

پدر با گریه می گوید:

پسرم، قلبم، جیگرم، سروم، ماهم، امیدم را از من گرفتند. باز می گریم و می بوسمش. می گرید و می بوسدم.

پسر من: پسر باهوش من. پسر من: پسر مهربان من. پسر من: پسر سخت کوش من. پسر من: پسر نترس مرا از من گرفتند. باز می‌گیریم و می‌بوسمش. می‌گیرید و می‌بوسدم. چطور توانستند آن همه شور زندگی، آن همه عشق، آن همه امید را زیر خاک کنند. باز می‌گیریم و می‌بوسمش. می‌گیرید و می‌بوسدم.

پس از اینکه سیر در آغوش هم‌گریستیم به بالکن خانه می‌رویم. هوای سرد و تازه قدری سرحالمان کرد.

پدر با آرامش ادامه داد:

من خسرو را یک آن فراموش نمی‌کنم. کودکی اش، مدرسه اش، بازی اش، خوشحالی مسری روزهای نزدیک نوروزش، شورش، زیرکیش، مهربانیش، درکش: پنهان‌ترین احساس مرا حس می‌کرد. پس از دستگیری، من فقط چند بار خسرو را دیدم. از پشت شیشه‌ها با تلفن با او صحبت کردم. پسر جوان من، تکیده شد؛ پیر شد؛ شکسته شد. ولی هنوز شادی و امید در چشمانش موج می‌زد. در آخرین دیدار خوشحال بود و می‌گفت: بابا به زودی محکومیت تمام می‌شود و آزاد می‌شوم. وقتی آزاد شدم می‌خواهم دانشگاه را تمام کنم و تمام وقت به نوشتن و ترجمه بپردازم. کتاب‌ها و واژه‌نامه‌های انگلیسی من هنوز توی قفس‌های کتابم هست؟

به پایان محکومیت نزدیک می‌شدیم و همه قراین گواه بر این بود که خسرو به زودی آزاد می‌شود. یکبار مرا خواستند. فکر کردم می‌خواهند آزادم کنند. طبق معمول چشمان مرا بستند و پس از راندن مدتی با مینی‌بوس در اتاق ملاقات چشمانم را باز کردند. پاسداری با ریشی سیاه و چشمانی که از نفرت لبالب بود گفت: پسرت سر موضع و مرتد بود. هرچه تلاش کردیم به راه راست هدایت نشد. این‌کیف اثاثیه شخصی و این وصیت‌نامه اش است. حق هیچ‌گونه عزاداری یا مراسم یادبود ندارد. مواظب باشید. ما می‌دانیم که پسر دیگرتر روزبه و دخترت سارا نیز سیاسی هستند.

نمی‌توانستم باور کنم. مات بودم. فکر کردم الان چه جوری بروم خانه. به مادر خسرو چه بگویم. کمرم شکست. زانویم شل شد و افتادم. به زحمت بلند شدم و به راه افتادم. ولی هنوز نمی‌توانستم باور کنم. حتمن اشتباهی شد. خسرو که محکومیش تمام شد.

وقتی به خانه رسیدم مادر خسرو تا مرا دید همه چیز را فهمید و بر سر و سینه اش کوفت و بی‌هوش شد.

مدت‌ها نمی‌توانستم گریه کنم. نمی‌توانستم بخوابم. فقط احساس خفگی بود و چنگی بر گلویم.

نمی‌توانستیم دور هم جمع شویم و در مرگ عزیزمان سوگواری کنیم.

داغ خسرو مرا به زانو در آورد. به من نگفتند پسر را کجا دفن کردند. بارها رفتم پیش‌شان. عجز کردم. ناله کردم. خواهش کردم. گفتم:

حالا که پسرم کشتید حد اقل قبرش را به من نشان دهید تا من و مادرش بر مزارش گریه کنیم.

من از آنها می‌خواستم و هنوز می‌خواهم:

حالا که پسرم کشتید حد اقل تاریخ اعدامش به من بگوئید. من هر روز برایش گریه می‌کنم، اما می‌خواهم سالگردش بیشتر گریه کنم.

من به آنها می‌گویم: خسرو پسر بزرگم بود. حالا که پسر بزرگم را کشتید حد اقل قبرش را به من

نشان دهید تا من مزارش را ببوسم و صورتم را روی خاک مزارش بگذارم و با پسر بزرگم درد دل کنم. به او بگویم بی‌تو بر من و مادرش چه می‌گذرد.

حالا که پسرم کشتید حد اقل قبرش را به من نشان دهید تا من و مادرش آخرین جمعه هر سال بر

مزارش سیر گریه کنیم.

داغ خسرو مرا به زانو در آورد اما تنها چیزی که این داغ را تحمل‌پذیر می‌کند، این حقیقت است که وضع من بدترین نیست.

در این ملاقات‌ها پدری را می‌دیدم که چهره اش مرا به یاد شالیکارن شمال می‌انداخت. چهره‌ای که

در چهل سال کارم در راه آهن شمال، بسیار شبیه آن را دیده‌ام. پیش‌خودم اسمش را گذاشتم عمو شمالی من.

نمی‌توانستیم باهم حرف بزنیم، اما بغض گلوی همدیگر را حس می‌کردیم.

نمی‌توانستیم با هم درد دل کنیم، اما تشویش‌ها و نگرانی‌ها در لرزش دست‌هایمان می‌دیدیم.

نمی توانستیم به هم دل‌داری بدهیم، اما اضطراب را در نگاهمان می خواندیم.  
نمی توانستیم از دلبندهایمان سخن بگوئیم، اما سرنوشت عزیزانمان را در لرزش لب هایمان می دیدیم.

آخرین بار که چشمان ما را بستند و مینی بوس از راه پر پیچ و خم همیشگی گذشت. وقتی باز گشتیم و چشمان ما را باز کردند عمو شمالی را دیدم. با چشمانی غمگین که غصه داغ همه جوانان تاریخ را در چشمان نمناک زیتونی رنگش منعکس می کرد. چشمانمان به هم افتاد. من یک کیف در دست داشتم اما عمو شمالی من دو کیف در دست داشت.

نگاهمان به هم گره خورد. وقتی اجازه کلام نیست نگاه سخن می گوید. اشک در چشمانم حلقه زد. بغض گلویم را گرفت. از میان اشک ها دیدم که لبان او هم می لرزد. اما دو کیفش را محکم در دستانش می فشارد و به نظر می رسد مات و مبهوط، هاج و واج نمی داند چه کند.

یوته بوری

دی ماه ۱۳۷۳

[ahad.ghorbani@gmail.com](mailto:ahad.ghorbani@gmail.com)

<http://ahad-ghorbani.com/>

<http://www.facebook.com/ahad.ghorbani.dehari>